

## ذکر ابویزید بسطامی رحمه الله عليه

آن خلیفه الهی ، آن دعامه نامتناهی ، آن سلطان العارفين ، آن حجة الخلائق اجمعین ، آن پخته جهان ناکامی ، شیخ بایزید بسطامی رحمه الله عليه ، اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود ، و حجت خدای بود ، و خلیفه بحق بود ، و قطب عالم بود ، و مرجع اوتاد ، و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود و در اسرار و حقایق نظری نافذ ، و جدی بلیغ داشت ، و دایم در مقام قرب و هیبت بود . غرقه انس و محبت بود و پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت ، و روایات او در احادیث عالی بود ، و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را گفتند که در این شیوه نخست او بود که علم به صحرا زد و کمال او پوشیده نیست ، تا به حدی که جنید گفت : بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه .

و هم او گفت : نهایت میدان جمله روندگان که به توحید روانند ، بدایت میدان این خراسانی است . جمله مردان که به بدایت قدم او رسند همه در گردند و فروشوند و نمانند . دلیل بر این سخن آن است که بایزید می گوید : دویست سال به بوستان برگذرد تا چون ما گلی در رسد .

و شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله عليه می گوید : هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میانه نبینم . یعنی آنچه بایزید است در حق محو است . جد وی گبر بود ، و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود . واقعه با او همبر بوده است از شکم مادر . چنانکه مادرش نقل کند : هرگاه که لقمه به شبهت در دهان نهادمی ، تو در شکم من در تپیدن آمدی ، و قرار نگرفتی تا باز انداختمی .

و مصداق این سخن آن است که از شیخ پرسیدند که مرد را در این طریق چه بهتر ؟

گفت : دولت مادر زاد .

گفتند : اگر نبود ؟

گفت : تنی توانا .

گفتند : اگر نبود ؟

گفت : دلی دانا .

گفتند : اگر نبود ؟

گفت : چشمی بینا .

گفتند: اگر نبود؟

گفت: مرگ مفاجا.

نقل است که چون مادرش به دبیرستان فرستاد، چون به سوره لقمان رسید، و به این آیت رسید ان اشکرلی و لوالدیک خدای می گوید مرا خدمت کن و شکر گوی، و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی. استاد معنی این آیت می گفت. بایزید که آن بشنید بر دل او کار کرد. لوح بنهاد و گفت: استاد مرا دستوری ده تا به خانه روم و سخنی با مادر بگویم. استاد دستوری داد. بایزید به خانه آمد. مادر گفت: یا طیفور به چه آمد؟ مگر هدیه ای آورده اند، یا عذری افتادست؟ گفت: نه که به آیتی رسیدم که حق می فرماید، ما را به خدمت خویش و خدمت تو. من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد. این آیت بر جان من آمده است. یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم، و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم.

مادر گفت: ای پسر تو را در کار خدای کردم و حق خویتن به تو بخشیدم. برو و خدا را باش. پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات می گردید، و ریاضت می کشید، و بی خوابی گرسنگی دایم پیش گرفت، و صد و سیزده پیر را خدمت کرد، و از همه فایده گرفت، و از آن جمله یکی صادق بود. در پیش او نشسته بود. گفت: بایزید آن کتاب از طاق فروگیر. بایزید گفت: کدام طاق؟

گفت: آخر مدتی است که اینجا می آیی و طاق ندیده ای؟

گفت: نه! مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم؟ من به نظاره نیامده ام.

به صادق گفت: چون چنین است برو. به بسطام باز رو که کار تو تمام شد.

نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیر بزرگ است. از دور جایی، به دیدن او شد. چون نزدیک او رسید آن پیر را دید که او آب دهن سوی قبله انداخت. در حال شیخ بازگشت. گفت: اگر او را در طریقت قدری بود خلاف شریعت بر او نرفتی.

نقل است که از خانه او تا مسجد چهل گام بود. هرگز در راه خیو نینداختی - حرمت مسجد را. نقل است که دوازده سال روزگار شد تا به کعبه رسید که در هر مصلی گاهی سجده بازمی افگند و دو رکعت نماز می کرد. می رفت و می گفت: این دهلیز پادشاه دنیا نیست که به یکبار بدینجا برتوان دوید.

پس به کعبه رفت و آن سال به مدینه نشد. گفت: ادب نبود او را تبع این زیارت داشتن. آن را جداگانه احرام کنم.

باز آمد . سال دیگر جداگانه از سربادیه احرام گرفت ، و در راه در شهری شد . خلقی عظیم تبع او گشتند . چون بیرون شد مردمان از پی او بیامدند . شیخ بازنگریست . گفت : اینها کی اند ؟ گفتند : ایشان با تو صحبت خواهند داشت .

گفت : بار خدایا ! من از تو در می خواهم که خلق را به خود از خود محجوب مگردان . گفتم ایشان را به من محجوب گردان .

پس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند ، و زحمت خود از راه ایشان بردارد ، نماز بامداد ، بگزارد ، پس به ایشان نگریست . گفت : انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی . گفتند : این مرد دیوانه شد .

او را بگذاشتند و برفتند ، و شیخ اینجا به زفان خدای سخن می گفت . چنانکه بر بالای منبر گویند : حکایه عن ربه .

پس در راه می شد . کله سریافت بر وی نوشته : صم بکم عمی فهم لایعقلون . نعره ای زد ، و برداشت ، و بوسه داد ، و گفت : سر صوفئی می نماید در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که ، خطاب لم یزلی بشنود ؛ نه چشم دارد که جمال لایزالی ببیند ، نه زفان دارد ، که ثنای بزرگواری او گوید ؛ نه عقل و دانش دارد ، که ذره ای معرفت او بداند . این آیت در شان اوست . و ذوالنون مصری مریدی را به بایزید فرستاد . گفت : برو و بگو که ای بایزید ! همه شب می خسبی در بادیه ، و به راحت مشغول می باشی ، و قافله درگذشت .

مرید بیامد و آن سخن بگفت . شیخ جواب داد : ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد ، چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله به منزل فرود آمده بود . چون این سخن به ذالنون باز گفتند بگریست و گفت : مبارکش باد ! احوال ما بدین درجه نرسیده است ، و بدین بادیه طریقت خواهد ، و بدین روش سلوک باطن .

نقل است که در راه اشتری داشت زاد و راحله خود بر آنجا نهاده بود . کسی گفت : بیچاره آن اشترک که بار بسیار است بر او ، و این ظلمی تمام است .

بایزید چون این سخن به کرات از او بشنود گفت : ای جوانمرد ! بردارنده یار اشترک نیست . فرونگریست تا بار بر پشت اشتر هست ؟ بار به یک بدست از پشت اشتر برتر دید ، و او را از گرانی هیچ خبر نبود .

گفت : سبحان الله ! چه عجب کاریست .

بایزید گفت: اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم، زبان ملامت دراز کنید، و اگر به شما مکشوف گردانم حوصله شما طاقت ندارد با شما چه باید کرد؟

پس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد به خدمت مادر بازگشتن. با جماعتی روی به بسطام نهاد. خبر در شهر اوفتاد اهل بسطام به دور جایی به استقبال او شد. بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد، و از حق بازمی ماند. چون نزدیک او رسیدند، شیخ قرصی از آستین بگرفت. و رمضان بود. به خوردن ایستاد. جمله آن بدیدند، از وی برگشتند. شیخ اصحاب را گفت: ندیدیت. مساله ای از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند.

پس صبر کرد تا شب درآمد. نیم شب به بسطام رفت - فرا در خانه مادر آمد - گوش داشت. بانگ شنید که مادرش طهارت می کرد و می گفت: بار خدایا! غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش گردان. و احوال نیکو او را کرامت کن.

بایزید آن می شنود. گریه بر وی افتا. بس در بزد. مادر گفت: کیست؟  
گفت: غریب توست.

مادر گریان آمد و در بگشاد، و چشمش خلل کرده بود و گفت: یا طیفور. دانی به چه چشم خلل کرد؟ از بس که در فراق تو می گریستم. و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم. نقل است که شیخ گفت: آن کار که باز پسین کارها می دانستم، پیشین همه بود، و آن رضای والده بود.

و گفت: آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت می جستم، در آن یافتم که یک شب والده از من آب خواست. برفتم تا آب آورم، در کوزه آب نبود. و بر سبو رفتم نبود، در جوی رفتم آب آوردم. چون بازآمدم در خواب شده بود. شبی سرد بود. کوزه بر دست می داشتم. چون از خواب درآمد آگاه شد. آب خورد، و مرا دعا کرد که دید کوزه بر دست من فسرده بود. گفت: چرا از دست ننهادی؟

گفتم: ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم.  
پس گفت: آن در فرانیمه کن.

من تا نزدیک روز می بودم تا نیمه راست بود یا نه؟ و فرمان او را خلاف نکرده باشم. همی وقت سحر آنچه می جستم چندین گاه از در درآمد.

نقل است که چون از مکه می آمد به همدان رسید . تخم معصفر خریده بود . اندکی از او بسر آمد ، بر خرقه بست . چون به بسطام رسید یادش آمد . خرقه بگشاد ، مورچه ای از آنجا بدر آمد . گفت :ایشان ار از جایگاه خویش آواره کردم .

برخاست و ایشان را به همدان برد . آنجا که خانه ایشان بود بنهاد ، تا کسی که در التعظیم لامرالله به غایت نبود ، الشفقه علی خلق الله تا بدین حد نبود .

و شیخ گفت :دوازده سال آهنگر نفس خود بودم ، در کوره ریاضت ملامت بر او می زدم ، تا از نفس خویش آینه ای کردم :پنج سال آینه خود بودم به انواع عبادت و طاعت . آن آینه می زدودم . پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خویش -از غرور و عشق- و به خود نگرستن . زناری دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش پسندیدن . پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده گشت ، و اسلام تازه بیاوردم . بنگرستم همه خلائق مرده دیدم . چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه بازگشتم و بی زحمت خلق به مدد خدای ، به خدای رسیدم .

نقل است که چون شیخ به در مسجدی رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی . پرسیدند :این چه حال است ؟ گفتم :خویشتن را چون زنی مستحاضه می یابم و که تشویر می خورد که به مسجد در رود و مسجد بیالاید .

نقل است که یکبار قصد سفر حجاز کرد . چون بیرون شد بازگشت . گفتند :هرگز هیچ عزم نقص نکرده ای این چرا بود ؟

گفت :روی به راه نهادم . زندگی دیدم ، تیغی کشیده که اگر بازگشتی نیکو ! و الا سرت از تن جدا کنم . پس مرا گفت :ترکت الله به بسطام و قصدت البیت الحرام . خدای را به بسطام بگذاشتی و قصد کعبه کردی .

نقل است که گفت :مردی در راه پیشم آمد . گفت :کجا می روی ؟ گفتم :به حج . گفت :چه داری ؟ گفتم :دویست درم . گفت :بیا به من ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من در گرد که حج تو این است . گفت :چنان کردم و بازگشتم .

و چون کار او بلند شد سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید . حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردند . شیخ می گفت :چه مرا بیرون کنید ؟

گفتند :تو مردی بدی . تو را بیرون می کنیم .

شیخ می گفت :نیکا شهر! که بدش من باشم .

نقل است که شبی بر بام رباط شد تا خدای را ذکر گوید . بر آن دیوار بایستاد تا بامداد و خدای را یاد نکرد . بنگریستند ، بول کرده بود همه خون بود گفتند : چه حالت بود ؟  
گفت : از دو سبب تا به روز به بطالی بماندم . یک سبب آنکه در کودکی سخنی بر زفانم رفته بود ، دیگر که چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر بمانده بود . اگر دلم حاضر می شد زبانم کار نمی کرد ، و اگر زبانم در حرکت می آمد دلم از کار می شد . همه شب در این حالت به روز آوردم .

و پیر عمر گوید: چون خلوتی خواست کرد برای عبادتی یا فکری ، در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی . گفتمی : ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی .  
و عیسی بسطامی گوید : سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از شیخ سخنی نشنیدم ، و عادتش چنان بودی سر بر زانو نهادی . چون سر بر آوردی آهی بکردی و دیگر باره بر آن حالت باز شدی .

نقل است که سهلگی گوید : ای در حالت قبض بوده است و الا در روزگار بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته اند .

و یکبار در خلوت بود ، برزفانش برفت که : سبحانی ما اعظم شانی . چون با خود آمد مریدان با او گفتند : چنین کلمه ای بر زفان تو برفت .

شیخ گفت : خداتان خصم ، بایزیدتان خصم ! اگر از این جنس کلمه ای بگویم مرا پاره پاره بکنید .

پس هریکی را کاردی بداد که اگر نیز چنین سخنی آیدم بدین کاردها ، مرا بکشید . مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت . مریدان قصد کردند تا بکشندش . خانه از بایزید انباشته بود . اصحاب خشت از دیوار گرفتند و هر یکی کاردی می زدند . چنان کارگر می آمد که کسی کارد بر آب زند . هیچ زخم کارگر نمی آمد چون ساعتی چند برآمد آن صورت خرد می شد . بایزید پدید آمد . چون صعوه ای خرد در محراب نشست . اصحاب درآمدند و حال بگفتند . شیخ گفت : بایزید این است که می بینید . آن بایزید نبود .

پس گفت : الجبار نفسه علی لسان عبده . اگر کسی گوید این چگونه بود ؟ گویم : چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلک می کوفت ، جبرئیل علیه السلام پری به فرق او فرو آورد تا آدم به مقدار کوچکتر باز آمد . چون روا بود صورتی مهتر که کهتر گردد ، برعکس این هم را بود . چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بود ، چون به جوانی می رسد دویست من می

شود . و چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد ، حالت شیخ هم از این شیوه بوده باشد . اما تا کسی به واقعه ای آنجا نرسد شرح سود ندارد .  
نقل است که وقتی سیبی سرخ برگرفت و در نگریست گفت :این سیبی لطیف است .  
به سرش ندا آمد که :ای بایزید ! شرم نداری که نام ما بر میوه ای نهی ، و چهل روز نام خدای بر دلش فراموش شد .

شیخ گفت :سوگندخوردم تا زنده باشم میوه بسطام نخورم .  
و گفت :روزی نشسته بودم . بر خاطرم نگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصرم . چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد . برخاستم و به طریق خراسان شدم ، و در منزلی مقام کردم ، و سوگند یاد کردم که از اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی به من فرستد که مرا به من باز نماید . سه شبانه روز آنجا بماندم ، روز چهارم مردی اعور را دیدم ، بر راحله می آمد . چون در نگرستم اثر آگاهی در وی دیدم . به اشتر اشارت کردم توقف کن .  
در ساعت دو پای اشتر به خشک بر زمین فرورفت و بایستاد . آن مرد اعور به من بازنگرست .  
گفت :بدان می آوری که چشم فرا کرده بازکنم و در بسته بازگشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید به هم غرقه کنم ؟

گفت :من از هوش برفتم . گفتم از کجا می آیی؟  
گفت :از آن وقت باز ، که تو آن عهد بسته ای سه هزار فرسنگ بیامدم .  
آنگاه گفت :زینهار ای بایزید ! دل نگاه دار .  
و روی از من بگردانید و برفت .  
نقل است که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود . جامه مسجد جدا داشتی ، و جامه خانه جدا ، و جامه طهارت جای جدا .

و گفت :چهل سال است که پشت به هیچ دیوار بازنهادم ، مگر به دیوار مسجدی ، یا دیوار رباطی . و گفت :خدای تعالی از ذره ذره بازخواهد پرسید . این از ذره ای بیش بود .  
و گفت :چهل سال آنچه آدمیان خوردند نخوردم . یعنی قوت من از جایی دیگر بود .  
و گفت :چهل سال دیه بان دل بودم . چون بنگرستم زناز مشرکی بر میان دل دیدم .  
و شرکش آن بود که جز به حق التفات کردی که در دلی که شرک نماند به جز حق هیچ میلش نبود تا به چیزی دگر کشش می بود ، شرک باقی است .  
و گفت :چهل سال دیده بان دل بودم ، چون بنگرستم او طالب بود و من مطلوب .

و گفت: سی سال است تا هروقت که خواهیم حق را یاد کنم دهان و زفان به سه آب بشویم ، تعظیم خداوند را .

ابوموسی از وی پرسید: صعبتترین کاری در این راه چه دیدی؟

گفت: مدتی نفس را به درگاه می بردم ، و او می گریست ، چون مدد حق در رسید نفس را می بردم ، و او می خندید .

و پرسیدند: در این راه چه عجبتر دیده ای ؟

گفت: آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید .

نقل است که در آخر کار او بدانجا رسیده بود که هرچه به خاطر او بگذشتی در حال پیش او پیدا گشتی و چون حق را یاد آوردی به جای بول خون از او زایل گشتی . یک روز جماعتی پیش شیخ درآمدند ، شیخ سرفرو برده بود ، برآورد و گفت: از بامداد باز دانه پوسیده طلب می کنم تا به شما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی یابم .

نقل است که بوتراب نخشی رحمه الله علیه ، مریدی داشت عظیم گرم و صاحب وجد . بوتراب او را بسی گفتی که: چنین که تویی تو را بایزید می باید دید .

یک روز مرید گفت: ای خواجه ! کسی که هر روز صدبار خدای بایزید را بیند ، بایزید را چه کند که بیند ؟

بوتراب گفت: ای مرد ! چون خدای را تو بینی ، بر قدر خود بینی ؛ و چون در پیش بایزید بینی ، بر قدر بایزید بینی . در دیده تفاوت است ، نه صدیق را رضی الله عنه ، یکبار متجلی خواهد شد و جمله خلق را یکبار .

آن سخن بر دل مرید آمد . گفت: برو تا برویم .

هر دو بیامدند به بسطام . شیخ در خانه نبود . به بیشه آمدند ، شیخ از بیشه بیرون آمد - سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر - که چشم مرید بوتراب بر بایزید افتاد بلرزید ، و در حال خشک شد و بمرد .

بوتراب گفت: شیخا ! یک نظر و مرگ !؟

شیخ گفت: در نهاد این جوان کاری بود . هنوز وقت کشف آن نبود . در مشاهده بایزید آن کار به یکبار بر او افتاد . طاقت نداشت ، فرو شد . زنان مصر را همین افتاد که طاق جمال یوسف نداشتند ، دستها به یکبار قطع کردند .



نقل است که یحیی معاذ رحمه الله علیه ، نامه ای نوشت به بایزید . گفت :چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد ؟  
بایزید پاسخ داد :من آن ندانم ! آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانه روز دریاهاى ازل و ابد در می کشد و نعره هل من مزید می زند .  
پس یحیی نامه ای نوشت که :مرا با تو سری هست . ولکن میعاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایه طوبی بگوییم .

و قرصی با آن نامه بفرستاد ، و گفت :باید که شیخ این به کار برد ؛، که از آب زمزم سرشته است .

بایزید پاسخ داد و آن سر او باز یاد کرد و گفت :آنجا که یاد او باشد ما را همه نقد بهشت است ، و همه سایه درخت طوبی . و اما آن قرص به کار نبرم ، از آنکه گفته بودی که از کدام آب سرشته ام ، و نگفته بودی که از کدام تخم کشته ام .

پس یحیی معاذ را اشتیاق شیخ بسی شد .برخاست و به زیارت او آمد.نماز خفتن آنجا رسید.گفت:شیخ را تشویش نتوانستم داد ، و صبرم نبود تا بامداد . جایی که در صحرا او را نشان می دادند ، آنجا شدم . شیخ را دیدم که نماز خفتن بگزارد ، و تا روز بر سر انگشت پای ایستاده بود ، و گفت : من در حال عجب بماندم و او را گوش می داشتم ، جمله شب را در کار بود . پس چون صبح برآمد ، بر زفان شیخ برفت که اوزبک ان اسالک هذا المقام.

پس یحیی به وقت خویش فرو رفت و سلام گفت . پرسید از واقعه شبانه . شیخ گفت : بیست و اند مقام بر ما شمردند . گفتم از این همه هیچ نخواهم - که این همه مقام حجاب است . یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی بود . یحیی گفت : ای شیخ ! چرا از خدای معرفت نخواستی ! و ملک الملوک است ، و گفته است هرچه خواهید بخواهید .

بایزید نعره ای بزد و گفت: خاموش ای یحیی ! که مرا بر خویش غیرت آید که او را بدانم . من هرگز نخواهم که او را جز او داند . جایی که معرفت او بود در میان ، چه کار دارم . خود خواست او آن است ای یحیی ! جزوی کسی دیگر او را نشناسد .

پس یحیی گفت : به حق عزت خدای که از آن فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن .

شیخ گفت: اگر صفوت دم، و قدس جبرئیل، و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی، و محبت محمد علیه السلام به تو دهند زینهار راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ماورای کارهاست. صاحب همت باش به هیچ فرو میا که به هرچه فروآیی محبوب آن شوی. و احمد حرب، حصیری بر شیخ فرستاد که به شب برآنجا نماز کن.

شیخ گفت: من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم، و در بالشی نهدم، و آن را زیر سر گرفتم.

نقل است که ذالنون مصری شیخ را مصلائی فرستاد. شیخ بدو باز داد که: ما را مصلی، به چه کار آید؟ ما را مسندی فرست تا بر او تکیه کنیم.

یعنی کار از نیاز درگذشت و به نهایت رسید.

به موسی گفت: ذالنون بالش نیکو فرستاد. شیخ آن هم باز فرستاد، که شیخ این وقت بگداخته بود، جز پوستی و استخوانی نمانده بود. گفت: آن را که تکیه گاه او لطف و کرم حق بود، به بالش مخلوق نیاز نیاید.

نقل است که گفت: شبی در صحرائی بودم - سردر خرقه کشیده - مگر خوای درآمد. ناگاه حالتی پدید شد که از آن غسل باید کرد. یعنی اختلام. و شب به غایت سرد بود. چون بیدار شدم نفسم کاهلی می کرد که به بآب سرد غسل کند. می گفت: « صبر کن تا آفتاب برآید، آنگاه این معامله فرایش گیر. » گفت: چون کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز به قضا خواهد انداخت، برخاستم و همچنان باز آن خرقه یخ فرو شکستم و غسل کردم و همچنان در میان آن خرقه می بودم تا وقتی که بیفتادم و بیهوش شدم. چون به هوش آمدم ناگاه خرقه خشک شده بود.

نقل است که شیخ بسی در گورستان گشتی یک شب از گورستان می آمد. جوانی از بزرگ زادگان بربطی در دست می زد. چون به بایزید رسید بایزید لاحول کرد. جوان بربط بر سر بایزید زد، و سر بایزید و بربط، هردو بشکست. جوان مست بود. ندانست که او کیست. بایزید به زاویه خویش باز آمد، توقف کرد تا بامداد. یکی را از اصحاب بخواند و گفت: بربطی به چند دهند؟

بهای آن معلوم کرد، در خرقه ای بست، و پاره ای حلوا به آن یاد کرد و بدان جوان فرستاد و گفت: آن جوان را بگوی که بایزید عذر می خواهد و می گوید، دوش آن بربط بر مازدی و

بشکست . این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصه شکستن آن از دلت برخیزد .

جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد ، و چند جوان با او توبه کردند . نقل است که یک روز می گذشت با جماعتی . در تنگنای راهی افتاد ، و سگی می آمد . بایزید بازگشت ، و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت ، مگر این خاطر به طریق انکار برمریدی گذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است . و بایزید سلطان العارفين است . با این همه پایگاه - و جماعتی مریدان - راه بر سگی ایثار کند و بازگردد. این چگونه بود ؟ شیخ گفت : ای جوانمرد! این سگ به زفان حال با بایزید گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است ، و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفين در سر تو افگندند ؟ این اندیشه در سر ما درآمد تا راه بر او ایثار کردم .

نقل است که یکروز می رفت . سگی با او همراه او افتاد . شیخ دامن از او درفراهم گرفت . سگ گفت : اگر خشکم هیچ خلی نیست ، و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و توصلحی اندازد . اما اگر دامن به خود باز زنی ، اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی . بایزید گفت : تو پلید ظاهر و من پلید باطن . بیا تا هردو برهم کنیم تا به سبب جمعیت بود که از میان ما با که سربرکند .

سگ گفت : تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من رد خلقم ، و تو مقبول خلق . هرکه به من رسد سنگی بر پهلوی من زند ، و هرکه به تو رسد گوید : سلام علیک یا سلطان العارفين ! و من هرگز استخوانی فردا را ننهادم ، تو خمی گندم داری - فردا را .

بایزید گفت: همراهی سگی را نمی شایم ، همراهی لم یزل و لا یزال را چون کنم . سبحان آن خدایی را که بهترین خلق را به کمترین خلق پرورش دهد .

پس شیخ گفت : دلتنگی بر من درآمد و از طاعت نومید شدم . گفتم به بازار شوم زناری بخرم و بر میان بندم تا ننگ من از میان خلق برود . بیرون آمدم ، طلب می کردم . دکانی را دیدم زناری آویخته . گفتم : این به یک درم بدهند . گفتم: به چند دهی ؟ گفت : به هزار دینار .

من سر در پیش افکندم . هاتفی آواز داد : تو ندانستی که زناری که بر میان چون تویی بندند به هزار دینار کم ندهند .

نقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام . صاحب تبع و صاحب قبول ؛ و از حلقه ی بایزید هیچ غایب نبودی . همه سخن او شنیدی و با اصحاب او نشست کردی . یک روز بایزید را گفت : ای خواجه ! امروز سی سال است تا صایم الدهرم و به شب در نمازم . چنانکه هیچ نمی خفتم و در خود از این علم که می گویی اثری نمی بینم ، و تصدیق این علم می کنم ، و دوست دارم این سخن را .

بایزید گفت :

- اگر سیصد سال به روز به روزه باشی و به شب نماز ، یکی ذره از این حدیث نیابی .  
مرد گفت : چرا ؟

گفت : از جهت اینکه تو محجوبی به نفس خویش .

مرد گفت : دواى این چیست .

گفت : تو هرگز قبول نکنی .

گفت : کنم ! با من بگوی تا به جای آورم هرچه گویی .

گفت : این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبره پر چوز برگردن آویز و به بازار بیرون شو ، و کودکان را جمع کن و بدیشان گوی هر که مرا یکی سیلی می زند یک جوز بدو می دهم . همچنین در شهر می گرد ، هر جا که تو را می شناسد آنجا رو ، و علاج تو این است .  
مرد این بشنود . گفت : سبحان الله لا اله الا الله .

گفت : کافری اگر این کلمه بگوید مومن می شود . تو بدین کلمه گفتن مشرک شدی .  
مرد گفت : چرا ؟

شیخ گفت : از جهت آنکه خویشتن را بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد . لاجرم مشرک گشتی . تو بزرگی نفس را این کلمه گفتی . نه تعظیم خدای را .

مرد گفت : این نتوانم کرد . چیزی دیگر فرمای .

گفت : علاج این است که گفتم .

مرد گفت : نتوانم کرد .

شیخ گفت : نه ! من گفتم که نکنی و فرمان نبری .

نقل است که شاگردی از آن شقیق بلخی رحمه الله علیه عزم حج کرد . شقیق وی را گفت : راه بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی .

آن شاگرد به بسطام آمد . بایزید او را گفت : پیر تو کیست ؟  
گفت : شقیق .

شیخ گفت : او چه گوید ؟

گفت : شقیق از خلق فارغ شده است ، و بر حکم توکل نشسته ، و او چنین گوید که اگر آسمان روئین گردد ، و زمین آهنین گردد ، و هرگز از آسمان باران نیارد ، و از زمین گیاه نروید ، و خلق همه عالم عیال من باشد ، من از توکل خود برنگردم .

بایزید که بشنود گفت : اینت صعب کافری ! اینت صعب مشرکی که اوست . اگر بایزید کلاغی بودی به شهر آن مشرک نپردی . چون بازگردی بگو او را که نگر خدای را به دو گرده نان نه نیازمایی . چون گرسنه گردی دو گرده از جنسی از آن خویش بخواه ، و بارنامه توکل به یکسو نه تا آن شهر ولایت از شومی معاملت تو به زمین فرونشود .

آن مرید از هول این سخن بازگشت و به حج نرفت . به بلخ بر شقیق شد . شقیق گفت : زود بازگستی .

گفت : نه ! تو گفته بودی که گذر بر بایزید کن . بر او رفتم چنین پرسید ، و من چنین پاسخ دادم و او چنین گفت ، من از هول این سخن بازگشتم تا تو را بیاگاهنم . شقیق زیرک بود . عیب این سخن بر خودبدید که چنین گویند که چهارصد خروار کتاب داشت ، و مردی بزرگ بود . لکن پنداشت بزرگان را بیشتر افتد . پس شقیق مرید را گفت : تو نگفتی که اگر او چنان است تو چگونه ای ؟

گفت : نه .

گفت : اکنون برو و پرس .

گفت : مرا بازفرستاد تا که از تو بپرسم اگر او چنین است تو چگونه ای ؟  
بایزید گفت : این دیگر نادانیش نگر !

پس گفت : اگر من بگویم توندانی .

گفت : من از راهی دور آمده ام ، بدین امید . اگر مصلحت بیند فرماید تا حرفی بنویسند تا رنج ضایع نشود .

بایزید گفت : بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم . بایزید این است .

کاغذ فرانوردید و داد . یعنی بایزید هیچ است . چون موصوفی نبود ، چگونه وصفش توان کرد تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است یا توکلی دارد یا اخلاصی که این همه صفت خلق است . و تخلقوا باخلاق الله می یابد نه به توکل محلی شدن .

مرید رفت . شقیق بیمار شده بود ، و اجلش نزدیک رسیده ، و هر ساعت کسی بر بام می فرستاد تا راه می نگرد ، تا پیش از آنکه اجلش در رسد .

پاسخ بایزید بشنود . نفسی چند مانده بود که مرید در رسید ، گفت : چه گفت مرید ؟  
گفت : بر کاغذ نوشته است .

شقیق برخواند : گفت : اشهد ان لاله الاالله و اشهد ان محمدا رسول الله . ومسلمانی پاکگ ببرد از عیب پنداشت خویش ، و از آن باز پس آمد و توبه کرد و جان بداد.

نقل است که هزار مرید با احمد خضرویه رحمه الله علیه در بر بایزید شدند . چنانکه هر هزار بر آب می توانستند رفتن ، و در هوا می توانستند پرید . چنانکه احمد بدیشان گفت : هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید تا ما به زیارت شیخ برویم . هر هزار در رفتند و هریکی عصایی داشتند ؛ در خانه ای که دهلیز شیخ بود بنهادند ، که آن خانه را بیت العصا گویند ، پر عصا شد . یک مرید باز پس ایستاد و بر بایزید نرفت . گفت : من خویشان را اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم . من عصاها گوش دارم .

چون جمع بر بایزید درآمدند بایزید گفت : آن بهتر شما - که اصل اوست - درآوریدش . برفتند و او را درآوردند . خضرویه را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن ؟  
خضرویه گفت : چون آب بر ی: جای بایستد متعطر شود .

شیخ گفت : چرا دریا نباشی تا هرگز متغیر نگرد ، و آرایش نپذیری .

پس شیخ بایزید در سخن آمد . احمد گفت : ای شیخ ! فروتر آی که سخن تو فهم نمی کنیم .  
فروتر آی . پس دیگر بار گفت : فروتر آی !

همچنین گفت تا هفت بار . بایزید خاموش شد . احمد گفت : یا شیخ ! ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده!

بایزید گفت : آری ! با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگرده . اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خونی افتاد . شرط دزدان این است که بردرگاه پادشاهان بردار کنند .

وکسی از شیخ پرسید : ما به نزدیک تو جماعتی را می بینیم مانند زن و مرد . ایشان کیستند ؟

گفت: ایشان فریشتگان اند که می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من پاسخ ایشان می دهم.

نقل است که یک شب به خواب می دید که فریشتگان آسمان اول بر او می آمدند که خیز تا خدای را ذکر گوئیم. گفت: من زبان ذکر ندارم. فریشتگان آسمان دوم پیامدند همان گفتند. او همان پاسخ داد. همچنین تا آسمان هفتم. گفتند: پس زبان ذکر او کی خواهد داشت؟ گفت: آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ و اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و قیامت بگذرد. پس آنگاه بایزید گرد عرش خداوند می گردد و می گوید الله الله.

و گفت: شبی خانه روشن گشت. گفتم: اگر شیطان است من از آن عزیزترم، و بند همت تر، که او در من طمع افتد و اگر از نزدیکان توست بگذار تا از سر خدمت به سرای کرامت رسم. نقل است که یک شب ذوق عبادت می نیافت. گفت: بنگرید تا هیچ در خانه معلوم هست؟ نگریستند. نیم خوشه انگور دیدند. گفت: بیرید و با کسی دهید که خانه ما خانه بقالان نیست. تا وقت خویش بازیافت.

نقل است که در همسایگی او گبری بود و کودکی داشت. این کودک می گریست که چراغ نداشتند. بایزید به دست خویش چراغی در خانه ایشان برد. کودکشان خاموش شد. ایشان گفتند: چون روشنایی بایزید درآمد، دریغ بود که به سر تاریکی خویش شویم. در حال مسمان شدند.

نقل است که گبری در عهد شیخ گفتند: مسلمان شو! گفت: اگر مسلمانی این است که بایزید می کند، من طاقت ندارم. و اگر این است که شما می کنید، آرزوم نمی کند.

نقل است که روزی در مسجدی نشسته بود. مریدان را گفت: برخیزید تا به استقبال دوستی شویم - از دوستان جبار عالم.

پس برفتند. چون به دروازه رسیدند ف ابراهیم هروی بر خری نشسته می آمد بایزید گفت: ندا آمد از حق به دلم که «خیز! او را استقبال کن و به ما شفیع آور.» گفت: اگر شفاعت اولین و آخرین به تو دهند هنوز مشتی خاک بود. بایزید گفت: او عجب سخنی داشت.

پس چون وقت سفره درآمد، مگر طعامی بود خوش. ابراهیم با خود اندیشید که شیخ این است که چنین خورشهای نیکو خورد.

شیخ این معنی بدانست . چون فارغ شدند دست ابراهیم بگرفت و به کناری برد ، و دست بر دیوار زد . دریچه ای گشاده گشت و دریایی بی نهایت ظاهر شد .

شیخ گفت : اکنون بیا تا در این دریا شویم .

ابراهیم را هراس آورد و گفت : مرا این مقام نیست .

پس شیخ گفت : آن جو که از صحرا برگرفته ای ، و نان پخته ای ، و در انبان نهاده ای ، آن جوی بوده است که چهارپایان بخورده اند و بینداخته . و آن جونجس بوده است .

و چنان بود که شیخ گفته بود . ابراهیم توبه کرد .

و یک روز مردی گفت : در طبرستان کسی از دنیا برفته بود . من تو را دیدم باخضر علیه السلام و او دست بر گردن تو نهاده ، و تو دست بر دوش او نهاده . چون خلق از جنازه بازگشتند من در هوا دیدم تو را که رفتی .

شیخ گفت : چنین است که تو می گویی .

نقل است که یک روز جماعتی آمدند ، که : یا شیخ ! بیم قحط است و باران نمی آید .

شیخ سرفروبرد و گفت : هین ! نادانها راست کنید که باران آمد .

در حال باریدن آغاز نهاد ، چنانکه چند شبانه روز باز نداشت .

نقل است که یک روز شیخ پای فرو کرد . مریدی با او به هم فرو کرد . بایزید پای برکشید و آن مرد را گفت : پای برکش !

آن مرد پای برنتوانست کشید . همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن که پنداشت پای فرو کردن مردان همچنان بود که قیاس خلق دیگر .

نقل است که یکبار شیخ پای فرو کرده بود . دانشمندی برخاست تا برود . پای از زبر پایش بنهاد . گفتند : ای نادان ! چرا چنین کردی ؟

از سرپنداری گفت : چه می گوئید ؟ طاماتی در او بسته اند .

بعد از آن پای خوره افتاد . و چنین گویند که به چندین فرزند او آن علت سرایت کرد . یکی از بزرگان پرسید : چون است که یکی گناه کرد ، عقوبت وی به دیگران رسید ، چه معنی است ؟

گفت : چون مردی سخت انداز بود ، تیر او دورتر شود .

نقل است که منکری به امتحان پیش شیخ آمد و گفت : فلان مساله بر من کشف گردان .

شیخ آن انکار در وی بدید ، گفت : به فلان کوه غاری است . در آن غار یکی از دوستان ماست . از وی بپرس تا بر تو کشف گرداند .



برخاست و بدان غار شد . ازدهایی دید عظیم سهمناک ، چون آن بدید بیهوش شد و در جامه نجس کرد ، و بی خود خود را از آنجا بیرون انداخت ، و کفش در آنجا گذاشت . و همچنان باز به خدمت شیخ آمد ، و در پایش افتاد و توبت کرد .

شیخ گفت : سبحان الله ! تو کفش نگاه نمی توانی داشت از هیبت مخلوقی . در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری؟ که به انکار آمده ای که مرا فلان سخن کشف کن !  
نقل است که قراطی را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم می دید ، و آن بیچاره محروم گفت : این معاملتها و ریاضت ها که او می کشد من هم می کشم او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه ایم .

شیخ را از آن آگاهی بود . روزی قصد شیخ کرد . شیخ نفسی بر آن قرا حواله کرد . قرا سه روز از دست درافتاد و خود را نجس کرد . چون باز آمد غسلی کرد . پس به نزد شیخ آمد ، پس از آن شیخ گفت : تو ندانستی که بار پیلان برخران نهند ؟  
نقل است که شیخ ابوسعید منجورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی بکند . شیخ او را به مریدی حواله کرد ، نام او سعید راعی . گفت : پیش او رو که ولایت کرامت به اقطاع بدو داده ایم .

چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز می کرد ، و گرگان شبانی گوسفندان او می کردند . چون از نماز فارغ شد . گفت : چه می خواهی ؟  
گفت : نان گرم و انگور .

راعی چوبی داشت . به دو نیم کرد و یک نیمه به طرف خود برد و نیمه دیگر به سوی او . در حال انگور بار آورد . و طرف راعی سفید بود و طرف سعید منجورانی سیاه بود و گفت : چرا طرف تو سفید است و آن من سیاه !

راعی گفت : از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان . خواستی رنگ هرچیزی نیز لایق حال او خواهد بود . بعد از آن گلیمی به سعید منجورانی داد و گفت : نگاه دار ! چون سعید به حج شد ، در عرفات آن گلیم از وی غایب شد . چون به بسطام آمد آن گلیم با راعی بود .  
نقل است که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود ؟

گفت : پیرزنی . یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه مویی را گنج نبود . به صحرا رفتم ، بیخود . پیرزنی با انبانی آرد برسد . مرا گفت : «این انبان آرد با من برگیر!» و من چنان بودم که

خود را نمی دانستم برد. به شیری اشارت کردم ، بطامد . انبان در پشت او نهادم ، و پیرزن را گفتم اگر به شهر وری چه گویی که کرا دیدم ، که نخواسم داند که کیم ؟

گفت : که را دیدم ؟ ظالمی رعنا را دیدم .

پس شیخ گفت : هان ! چه می گویی ؟

پیرزن گفت : این شیر مکلف است یا نه ؟

گفتم : نه .

گفت : تو آن را که خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی ، ظالم نباشی ؟

گفتم : باشم .

گفت : با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی . این نه رعنائی بود .

گفتم : بلی ! توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم . این سخن پیر من بود .

بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی ، از حق تعالی تصدیق آن خواستی . پس در حال نوری زرد پدید آمدی به خطی سبز . بر او نوشته که : لا اله الا الله ، محمد رسول الله ، ابراهیم خلیل الله ، موسی کلیم الله ، عیسی روح الله . بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه به کار نیامد .

احمد خضرویه گفت : حق را به خواب دیدم . فرمود : که جمله مردان از من می طلبند - آنچه می طلبند ، مگر بایزید که مرا می طلبد .

نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخسبی پیش شیخ آمدند . شیخ طعام فرمود که آوردند و یکی از مریدان خدمت شیخ می کرد و اطستاده بود . ابوتراب گفت : موافقت کن .

گفت : روزه دارم .

گفت : بخور و ثواب یک ماهه بستان .

گفت : روزه نتوان گشاد . شقیق گفت : روزه بگشای و مزد یک ساله بستان .

گفت : نتون گشاد .

بایزید گفت : بگذار که او رانده حضرت است .

پس از مدتی نیامد که او را بدردی بگرفتند . و هردو دستش جدا کردند .

نقل است که شیخ یک روز در جامع عسا بر زمین فرو برده بود ، و بیفتاد و عصای پیری آمد . آن پیر دو تا شد و عصا برداشت . شیخ به خانه او رفت و از وی بحلی خواست . و گفت : پشت دو تا کردی در گرفتن عصا .

نقل است که روزی یکی درآمد ، و از حیا مساله ای پرسید ، شیخ پاسخ داد و آنکس آب شد . مردی درآمد ، آبی زرد دید ، ایستاد گفت : یا شیخ ! این چیست .

گفت : یکی از حیا پرسید . من جواب دادم . طاقت نداشت چنین شد از شرم .

نقل است که شیخ گفت : یکبار به دجله رسیدم . دجله آب به هم آورد .

گفتم بدین عزم غره نشوم که به نیم دانگ مرا بگذرانند و من سی سال عمر خویش به نیم دانگ به زبان نیارم . مرا کریم باید نه کرامت .

نقل است که گفت : خواستم تا از حق تعالی درخواهم تا مونت زنان از من کفایت کند . پس گفتم روا نبود این خواستن ، که پیغمبر علیه السلام نخواست .

بدین حرمت داشت پیغمبر حق تعالی آن را کفایت کرد تا پیش من چه زنی ، چه دیواری ، هر دو یکی است .

نقل است که شیخ در پس امامی نماز می کرد . پس امام گفت : یا شیخ ! تو کسبی نمی کنی و چیزی از کسی نمی خواهی . از کجا می خوری ؟

شیخ گفت : صبر کن تا نماز قضا کنم .

گفت : چرا ؟

گفت : نماز از پس کسی که روز دهنده را نداند روا نبود که گزارند .

و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز می کرد . گفت : اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است به خدای تعالی ، غلط می کنی که همه پنداشت است نه مواصلت . اگر نماز نکنی کافر باشی ، و اگر ذره ای به چشم اعتماد به وی نگری مشرک باشی .

نقل است که گفت : کس باشد که به زیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس باشد که بیاید و فایده آن رحمت باشد .

گفتند : چگونه ؟

گفت : یکی بیاید و حالتی بر من غالب آید در آن حالت با خود نباشم . مرا غیبت کند ، در لعنت افتد . و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد ، معذور دارد . ثمره آن رحمت باشد .

و گفت: می خواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیند نیست شدی، تا من سبب راحت خلق باشم.

حاتم اصم مریدان را گفت: هر که را از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ او را، از مریدان نیست.

این سخن بایزید گفتند. بایزید گفت: من می گویم که مرید من آن است که بر کناره دوزخ بایستند و هر که را به دوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای او خود به دوزخ رود.

گفتند: چرا بدین فضل که حق با تو کرده است خلق را به خدای نخوانی؟

گفت: کسی را که او پند کرد بایزید چون تواند که بردارد؟

بزرگی پیش بایزید رفت. او را دید، سر به گریبان فکرت فروبرده، چون سربرآورد گفت: ای شیخ! چه کردی؟

گفت: سر به فنای خود فرو بردم، و به بقای حق برآوردم.

یک روز خطیب بر منبر این آیت بخواند: ما قدروا الله حق قدره. چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد. چون به هوش آمد گفت: چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند؟

مریدی شیخ را دید که می لرزید. گفت: یا شیخ! این حرکت تو از چیست؟

شیخ گفت: سی سال در راه صدق قدم باید زد، و خاک مزبل به محاسن باید رفت و سر برزانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی. به یک دو روز که از پس تخته برخاستی می خواهی که به اسرار مردان واقف شوی؟

نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شده بود، و نزدیک بود که شکسته شوند. از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب!

در حال از جانب خراسان آتشی بیامد. چنانکه در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت.

نقل است که مردی پیش شیخ آمد. شیخ سرفرو برده بود. چون برآورد، آن مرد گفت: کجا بودی؟

گفت: به حضرت آن مرد.

گفت: من به حضرت بودم و تو را ندیدم.

شیخ گفت: راست می گویی. من درون پرده بودم و تو برون. و بیرونیان درونیان را نبینند.

گفت: هر که قرآن نخواند ، و به جنازه مسمان حاضر نشود ، وبه عیادت بیماران نرود ، و یتیمان را نپرسد ، ودعوی این حدیث کند بدانیا که مدعی است .  
یکی شیخ را گفت : دل صافی کن تا با تو سخنی گویم .  
شیخ گفت : سی سال است تااز حق دل صافی می خواهم ، هنوز نیافته ام . به یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم ؟  
و گفت: خلق پندارند که راه به خدای روشتر از آفتاب است ، و من چندین سال است تا از او می خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده گرداند و نی شود .  
نقل است که آن روز که بلایی بدو نرسیدی گفتی:الهی ! نان فرستادی ، نان خورش می باید . بلایی فرست تا نان خورش کنم .  
روزی بوموسی از شیخ پرسید :بامدادت چون است ؟  
گفت :مرا نه بامداد است و نه شبانگاه .  
و گفت به سینه ما آواز دادند که : ای بایزید ! خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پراست . اگر مارا می خواهی چیزی بیار که ما را نبود.  
گفتم : خداوندا! آن چه بود که تو را نباشد ؟  
گفت :بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی .  
و گفت : به صحرا شدم عشق باریده بود . و زمین تر شده بود. چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود ، پای من به عشق فرو می شد .  
و گفت : از نماز جز ایستادگی تن ندیدم ، و از روزه جز گرسنگی ندیدم . آنچه مراست از فضل اوست ، نه از فعل من .  
و گفت :به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرااست بیش از هر دو کون است ، لکن بنده نیکبخت آن بود که می رود ، ناگه پای او به گنجی فرورود و توانگر گردد .  
و گفت :هر مرید که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد ، و برای او با او سخن گفت .  
نقل است که چون در صفات حق سخن گفתי شادمان و ساکن بودی ، و چون در ذات حق سخن گفתי از جای برفتی ، و در جنبش آمدی . و گفתי : آمد ، آمد! و به سرآمد .  
شیخ مردی را دید که می گفت : عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند .  
شیخ گفت : عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند . یعنی عجب بود که برجای بماند .  
نقل است که ه از او پرسیدند : این درچه به چه یافتی و بدین مقام رسیدی ؟

و گفت: شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می تافت. جهان آرامیده و حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره ای نمود.

شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. گفتم خداند! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین تنهایی؟

هاتفی آواز داد: درگاه خالی نه از آن است که کسی نمی آید، از آن است که ما نمی خواهیم! که هر نانشسته رویی شایسته ی این درگاه نیست. نیت کردم که جمله خلائق را بخوام. باز خاطری آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام. ادب نگاه داشتم. خطابی شنیدم که: بدین یک ادب کهنگاه داشتی نامت بلند گردانیدم. چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفين بایزید.

در پیش امام جعفر ابونصفر فشیری گفتند: بایزید چنین حکایت فرموده است که من دوش خواستم از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران برجرایم خلق اولین و کنم و شفاعت، که مقام صاحب شریعت است - در تصرف خویش آرم، ادب نگاه داشتم.

فشیری گفت: بهذی الهمه نال مانال.

بایزید بدین همت بلند در اوج شرف به پرواز رسیده است.

نقل است که شیخ گفت: اول بار که به خانه رفتم، خانه دیدم، دوم بار خداوند خانه دیدم، سوم بار نه خانه و نه خداوند خانه، یعنی در حق گم شدم. که هیچ کس نمی دانستم، که اگر می دیدم حق می دیدم، و دلیل بر این سخن آن است که یکی به در خانه بایزید شد، و آواز داد.

شیخ گفت که را می طلبی؟

و گفت: بایزید را؟

گفت: بیچاره بایزید! سی سال است تا من بایزید را می طلبم، نام و نشان نمی یابم. این سخن با ذوالنون گفتند. گفت: خدای برادرم را - بایزید - بیامرزاد که با جماعتی که در خدای گم شده اند گم شده است.

نقل است که بایزید را گفتند: از مجاهده خود ما را چیزی بگوی!

گفت: اگر از بزرگتر گویم، طاقت ندارید. اما از کمترین بگویم. روزی نفس را کاری بفرمودم، حرونی کرد. یعنی فرمان نبرد. یک سالش آب ندادم. گفتم: یا نفس تن در طاعت ده یا در تشنگی جان بده.

و گفت: چه گویی در کسی که حجاب او حق است؟ یعنی تا او می داند که حق است حجاب است. او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود.

و در استغراق چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود. هر روز که شیخ او را خواندی گفتی: ای پسر! نام تو چیست؟

روزی مریدی گفت: ای شیخ! مرا افسوس می کنی! بیست سال است تا در خدمت تو می باشم و هر روز نام من می پرسی؟

شیخ گفت: ای پسر! استهزا نمی کنم. لکن نام او آمده است و همه نامه از دل من برده، نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم.

نقل است که گفت: در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید و نکردم. شبی از نماز خفتن تا وقت صبح، چهار رکعت نماز می گزارم. هر بار که فارغ شدمی. گفتمی: الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود. در خور بایزید است. اکنون تو را بی نمازان بسیاراند، بایزید را یکی از ایشان گیر.

و گفت: بعد از ریاضات - چهل سال - شبی حجاب برداشتند. زاری کردم که راهم دهید. خطاب آمد که با کوزه ای که تو داری و پوستینی تو را بار نیست.

کوزه و پوستین بینداختم. ندایی شنیدم که بایزید! با این مدعیان بگویی که بایزید بعد از چهل سال ریاضات و مجاهدت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نیدنداخت بار نیافت. تا شما که چندین علایق به خود باز بسته اید و طریقت را ندانه دام هوا ساخته اید کلا و حاشا که هرگز بار یابید.

نقل است که شبی بر سرانگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحر گاه و خادم آن حال مشاهده می کرد و خون از چشم شیخ بر خاک می ریخت. خادم در تعجب ماند. بامداد از شیخ پرسید: آن چه حال بود، ما را از آن نصیبی کن.

شیخ گفت: اول قدم که رفتم، به عرش رفتم. عرض را دیدم چون گرگ لب آلوده و تهی شکم. گفتم ای عرش به تو نشانی می دهند که الرحمن علی العرش استوی. بیا تا چه داری.

گفت: چه جای این حدیث است که ما را نیز به دل تو نشانی می دهند که انا عند المنکره قلوبهم. اگر آسمانیانند از زمینینا می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند. اگر جوان است از پیر می طلبد و اگر پیر است از جوان می طلبد و اگر خراباتی است از زاهد می طلبد. اگر زاهد است از خراباتی.

و گفت چون به مقام قرب رسیدم گفتند : بخواه !  
گفتم : مرا خواست نیست ، هم تو از بهر ما بخواه .  
گفتند : بخواه .

گفتم : تو را خواهم و بس .  
گفتند : تا وجود بایزید ذره ای می ماند . این خواست محال است دع نفسک و تعال .  
گفتم : بی زلت باز نتوانم گشت . گستاخی خواهم کرد .  
گفتند : بگوی .

گفتم : بر همه خلائق رحمت کن .  
گفتند : باز نگر !

باز نگرستم ، هیچ آفریده ندیدم ، الا او را شفيعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم . پس خواموش شدم . بعد از آن گفتم : بر ابلیس رحمت کن !  
گفتند : گستاخی کردی ! برو که او از آتش است ، آتشی را آتشی باید . تو جهد آن کن که خدا را بدان نیازی که سزای آتش شوی که طاقت نیاری .

نقل است که گفت : حق تعالی مرا دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد . من قبول نکردم . مرا گفت : ای بایزید ! چه می خواهی ؟  
گفتم : آنک هیچ نخواهم .

و چون کسی از وی دعای خواستی ، گفتی : خداوندا ! خلق تواند و تو خالق ایشان . من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم .

و یکی پیش شیخ آمد و گفت : مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود .  
گفت : دو حرف یاد گیر ! از علم چندینت بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه می کنی می بیند ؛ و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیاز است .

و یک روز شیخ می رفت . جوانی قدم به قدم شیخ نهاد و می گفت : قدم بر قدم مشایخ چنین نهند . و پوستینی در بر شیخ بود . گفت : یا شیخ پاره ای از این پوستین به من ده تا برکت تو به من رسد .

شیخ گفت : اگر تو پوست بایزید در خود کشی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی .  
و یک روز شوریده ای را دید که می گفت : الیه ! در من نگر .

شیخ گفت : از سر غیرت و غلبات وجد که نیکو سر و رویی داری ، که در تو نگرند؟



گفت : ای شیخ ! آن نظر از برا آن می خواهم تا سر و رویم نیکو شود .  
شیخ را از آن سخن عظیم خوش آمد . گفت : راست گفתי .  
نقل است که یک روز سخن حقیقت می گفت و لب خویش می مزید و می گفت : هم شراب  
خواره ام و هم شراب و هم ساقی .  
نقل است که گفت : هفتاد زنار از میان گشادم یکی بماند . هرچند جهد کردم که گشاده شود ،  
نمی شد . زاری کگردم و گفتم : الهی قوت ده تا این نیز بگشایم . آوازی آمد که : همه زنارها  
گشادی . اطن یکی گشادن کار تو نیست .  
و گفت : به همه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست نیاز نکوفتم نگشادند ؛ و به همه زبانها بار  
خواستم تا به زفان اندوه باز نخواستم بار ندادند ، به همه قدمها به راه او برفتم تا به قدم ذل  
نرفتم به منزلگاه عزت نرسیدم .  
و گفت : سی سال بود تا من می گفتم چنین کن و چنین ده ، و چون به قدم اول معرفت رسیدم  
، گفتم : الهی تو مرا باش و هرچه می خواهی کن .  
و گفت : سی سال خدای را یاد کردم . چون خاموش شدم ، بنگریستم حجاب من ذکر من بود .  
و گفت : یکبار به درگاه او مناجات کردم . و گفتم : کیف الوصول الیک . ندایی شنیدم که : ای  
بایزید ! طلق نفسک ثلثا ثم قل الله . نخست خود را سه طلاق ده ، و آنکه حدیث ما کن .  
و گفت : اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد ساله خواهم . از  
بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست بریکم . گفته است ، و جمله را در شور آورده . از بلی  
گفتن جمله شورها که در سر آسمان و زمین است از شوق الست است .  
پس گفت : بعد از آن خطاب آمد که : جواب شنو ! روز شمار ، هفت اندامت ذره ذره گردانیم و به  
هر ذره دیداری دهیم . گویم اینک حساب هفتاد هزارساله و حاصل و باقی در کنارت نهادیم .  
و گفت : اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع به مادهند هنوز  
بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق او از میان جان ما برآید ندهیم بل که یک نفس که به  
درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم .  
و گفت : اگر فردا در بهشت دیدار نماید چندان نوحه و ناله کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و  
ناله من عذاب خود فراموش کنند .

و گفت : کسانی که پیش از ما بوده اند هرکسی به چیزی فروآمده اند . ما به هیچ فرونیامدیم . و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره صفات ما به صحرا آید هفت آسمان و زمین درهم اوفتد .

و گفت : او خواست که ما را ببندد و ما نخواستیم که او را بینیم . یعنی بنده را خواست نبود .  
و گفت : چهل سال روی به خلق کردم و ایشان را به حق خواندم ، کسی مرا اجابت نکرد . روی از ایشان بگردانیدم چون به حضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم . یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم . آنچه خواستم حق تعالی به یک عنایت آن همه را بیش از من به خود رسانید .

و گفت : از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست . پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان بود .  
و گفت : از خدای بخدای رفتم ، تا ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی به مقام الفناء فی الله رسیدم .

و گفت : چند هزار مقام از پس کردم ، چون نگه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم . یعنی به معنی الله که ان کنه است راه نیست .

و گفت : حق تعالی سی سال آینه من بود ، اکنون من آینه خودم . یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود ، چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است . اینک بگویم که آینه خویشم . حق است که به زبان من سخن گوید و من در میان ناپدید .

و گفت : سالها بر این درگاه مجاور بودم ، به عاقبت حیرت بدیدم و جز حیرت نصیب ما نیامد .  
و گفت : به درگاه عزت شدم ف هیچ زحمت نبود . اهل دنیا به دنیا مشغول بودند و محجوب ، و اهل آخرت به آخرت ، و مدعطان به دعوی ، و ارباب طریقت و تصوف قومی به اکل و شرب و گریه ، و قومی به سماع و رقص ، و آنها که مقدمان راه بودند و پیروان سپاه بودند ، دربادیه ی حیرت گم شده بودند و در دریای عجزغرق شده .

و گفت : مدتی گرد خانه طواف کردم ، چون به حق رسیدم خانه را دطدم که گرد من طواف می کرد .

و گفت : شبی دل خویش می طلبیدم و نیافتم . سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید ! به جز از ما چیزی دطگری می طلبی ! تو را با دل چه کار است ؟

و گفت : مرد نه آن است که هر چه خواهد پیش آید ، و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود .

و گفت : حق مرا به جایی رسانید که خلائق جمله در میان دو انگشت خود بدیدم .

و گفت : مرید را حلاوت طاعت دهند ، چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد .

و گفت : کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود .

و گفت : اگر بدل خلائق مرا به آتش بسوزانند من صبر کنم ، از آنجا که منم محبت او را هنوز

هیچ نکرده باشم ، و اگر گناه من و از آن همه خلائق بیامرزد از آنجا که صفت رافت و رحمت

اوست هنوز پس کاری نباشد .

و گفت : توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار . یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه .

و گفت : کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت .

و گفت : علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید .

و گفت : دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان

محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم . چون زحمات از میانه برداشتم

انس به بقای لطف حق داشتم .

و گفت : خدای را بندگانند که اگر بهشت با همه زینتها بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت

همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ .

و گفت : عابد به حقیقت و عامل به صدق آن بود که به تیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه

شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز شود ، آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که

حق شاهد او بود .

و گفت : نه خداوند تعالی رضای خود به کسی دهد آنکس بهشت را چه کند ؟

و گفت : یکی ذره حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی .

و گفت : یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز کند و بسی عاجزان را به مردی رساند .

و گفت : اگر توانید به سرقاعده فنای اول بازروید تا بدین حدیث رسید ، و اگر نه این همه صلاح

و زهد بادست که بر شما می زند .

و گفت : خدای شناسان ثواب بهشت اند و بهشت وبال ایشان .

و گفت : گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادری مسلمان .

و گفت : دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است ، و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور .

و گفت : در معاینه کار نقد است اما در مشاهده نقد نقد است .

و گفت : عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است .

و گفت : چون عارف خاموش بود مرادش آن بود که یا سخن گوید ، و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند به حق نگردد . و چون سر به زانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که به خدای دارد .

و گفت : سوار دل باش و بیاد تن .

و گفت : علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او .

و گفت : هر که به حق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارند و او خود به هر دو سرای سرفرونیار دارد .

و گفت : عشق او درآمد و هرچه دون او بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است .

و گفت : کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق .

و گفت : فردا اهل بهشت به زیارت روند ، چون بازگردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورت اختیار کرد او را به زیارت راه ندهند .

و گفت : بنده را هیچ به از آن نباشد که بی هیچ باشد . نه زهد دارد و نه علم و نه عمل ، چون بی همه باشد ، با همه باشد .

و گفت : این قصه را الم باید که از قلم هیچ نیاید .

و گفت : عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی او ببوید که معارف نماند ، و عارف برسد . پس معارف از عارف نیابت دارد ، و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد .

و گفت : طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم به معلوم شود و از خبر به مخبر . اما هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد ، هر روز دورتر باشد ، و از او مهجورتر گردد .

و گفت : دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارند و معرفت بی محبت قدری ندارد .

و گفت : از جویهای آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید که چون به دریا رسد ساکن گردد و از درآمدن و بیرون شدن او دریا را نه زیادت بود و نه نقصان .

و گفت : او را بندگانند . اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند . یعنی چون محجوب مانند نابود گردند ؛ و نابود عبادت چون کند ؟

و گفت : هر که خدای را داند زبان به سخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشاد .

و گفت : کمترین چیزی که عارف را واجب آمد آن است که از مال و ملک تبرا کند ، و حق این است که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد .

و گفت : ثواب عارفان از حق ، حق باشد .

گتف : عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشند با ذرایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فریشته مقرب ، چون جبرئیل و میکائیل - قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند ، او در جنب وجود و معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از درآمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد ، و اگر به خلاف این بود مدعی بود نه عارف .

و گفت : عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند . عالم گوید : من چه کنم ؟ عارف گوید او چه کند ؟

و گفت : بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد ، و با این همه که اهل محبت به محبت مهجورانند ، کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب و مطلوب اند ، و از طلبگاری و دوستداری خود فارغ اند . مغلوب مشاهده معشوق اند ، که بر عاشق عشق خود دیدن تاوان است ، و در مقابله مطلوب به طلبگاری خود نگرستن در راه محبت طغیان است .

و گفت : حق بر دل اولیای خود مطلع گشت ، بعضی از دلها که دید بار معرفت او نتوانست کشید ، به عبادتش مشغول گردانید .

و گفت : بار حق جز بارگیران خاص بر ندارند که مذل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده .

و گفت : کاشکی خلق به شناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی .

و گفت : جهد کن تا یک دم به دست آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نبینی . یعنی تا بدان دم همه عمر توانگر نشینی .

و گفت : علامت آنکه حق او را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهد : سخاوتی چون سخاوت دریا ؛ و شفقتی چون شفقت آفتاب ، و تواضعی چون تواضع زمین .

و گفت : حاجیان به قالب گرد کعبه طواف کنند ، بقا خواهند ؛ و اهل محبت به قول گردند گرد عرش و لقا خواهند .

و گفت : در علم علمی است که علما ندانند و درزهد زهدی است که زاهدان نشناسند .

و گفت : هر که را برگزینند فرعونی را بدو گمارند تا او را می رنجاند .

و گفت : این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است . درون پرده خاموشی و سکونت و آرام است .

و گفت : این دلیری چندان است که خواجه غایت است از حضرت حق ، و عاشق خود است . چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است .

و گفت : صحبت نیکان به از کار نیک ، و صحبت بدان بتر از کار بد .

و گفت : همه کار ها در مجاهده باید کرد ، آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل خویش .

و گفت : هر که خدای را شناخت او را با سوال حاجت نیست و نبود ف و هر که شناخت سخن عارف درنیابد .

و گفت : عارف آن است که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند ، هر کدورت که بدو رسد صافی گردد .

و گفت : آتش عذاب آنکس راست که خدای را نداند ، اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند .

و گفت : هر روز هزار کس در این راه آیند . شبانگاه از ایمان بر آیند .

و گفت : هر چه هست در دو قدم حاصل آید ، که یکی بر نصیبهای خود نهد ، و یکی بر فرمانهای حق . آن یک قدم را بردارد و آن دیگر برجای آن نهد .

و گفت : هر که ترک هوا گفت به حق رسید .

و گفت : هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او را بود ، زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست .

و گفت : هر که به حق عارف است جاهل است و هر که جاهل حق است عارف است .

و گفت : عارف طیار است و زاهد سیار است .

و گفت : هر که خدای را شناخت عذابی گردد بر آتش ، و هر که خدای را ندانست آتش براو عذاب گردد ، و هر که خدای را شناخت بهشت را ثوابی گردد ، و بهشت براو و بالی گردد .

و گفت : عارف به هیچ چیز شاد نشود ، جز به وصال .

و گفت : آنچه روایت می کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفتند خدایا ! ما را از امت محمد گردان ، گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند ؟ کلاو حاشا بل ، که ایشان در این امت مردانی دیدند که اقدام ایشان برتحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلی علین برگزشته وایشان در میان گم شده .

و گفت : حظ اولیا در تفاوت درجات از چهار نامست ، و قیام هر فرقتی از ایشان به نامی است از نامهای خدای و آن قول خدای است هو الاول والآخر والظاهر والباطن . هر که را حظ او از این نامها زطادت تر بود به ظاهر عجایت قدرتر وی نگرانتر بود و هر که را حظ او از این نامها باطن بود ، نگران بود بدانچه رود از انوار و اسرار و هر که را حظ او از این نامها باطن بود ، نگران بود بدانچه رود از انوار و اسرار و هر که را حظ او از این نامها اول بود ، شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است ، هر که را حظ او از این نامها اول بد ، شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است ، و هر که را حظ او از این نامها آخر بود شغل او به مستقبل بسته بود با آنچه خواهد بود ، و هر کس را ازین کشف برقدر طاقت او بود .

و گفتند : اگر همه دولتها که خلائق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر هم بی دولتی در راهتانافتد نومید مگردید که کار خدای کن فیکون بود و هر که به خود فرونگرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی برتواند گرفت ، و نفس خود را اخبث النفوس نبیند او از هیچ حساب نیست .

و گفت : هر که دل خود را مرده گرداند به کثرت شهوات ، او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندمت دفن کنند ؛ و هر که نفس خود را بمیراند به باز ایستادن شهوات ، او را در کفن رحمت پیچد ، و در زمین سلامت دفن کنند .

و گفت : به حق نرسید آنکه رسید ، مگر به حفظ حرمت . و از راه نیفتاد . آنکه از راه افتاد ، مگر به ترک حرمت کردن .

و گفت : هرگز این حدیث را به طلب نتوان یافت ، اما جز طالبان نیابند .

و گفت : چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود و چون خاموش بود دریایی شود پر در .

و گفت : یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که می نمایی .

و گفت : هر که را ثواب خدای به فردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است .

و گفت : علم عذر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب . پس کی خواهی یافت چیزی که می طلبی ؟

و گفت : قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است .

و گفت : نفس صفتی است که هرگز نرود جز به باطل .

و گفت : حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر .

و گفت : شوق دار الملک عاشقان است . در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده است ، و تیغی از هول هجران کشیده ، و یک شاخ نرگس وصال بردست رجا داده ، و در هر نفسی هزار سربدان تیغ بردارند .

و گفت : هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غصا طریا است که دست هیچ امل بدو نرسیده است .

و گفت : معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکنات خلق به خدای است .

و گفت : توکل زیستن را به یک روز بازآوردن است و اندیشه فردا پاک انداختن .

و گفت : ذکر کثیر نه به عدد است لکن به حضور بی غفلت است .

و گفت : محبت آن است که بسیار خود را اندک شمیری و اندک حق بسیار دانی .

و گفت : محبت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری .

و گفت : اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید و توحید .

و گفت : گرسنگی ابری است که جز باران حکمت نباراند .

و گفت : نزدیک ترین خلاق به حق آن است که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد .

و گفت : فراموشی نفس یاد کردن حق است و هر که حق را به حق شناسد زنده گردد ، و هر که حق را به خود شناسد فانی گردد .

و گفت : دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد ، او را از تاریکی چه باک .

و گفت : هلاک خود در دو چیز است . یکی خلق را حرمت نداشتن ، و یکی حق را منت نداشتن .

گفتند : فریضه و سنت چیست ؟ گفت : فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا .

نقل است که مریدی به سفری می رفت . شیخ را گفت : مرا وصیتی کن .



گفت: به سه خصلت تو را وصیت می‌کنم. چون با بدخویی صحبت داری، خوی بد او را با خوی نیک خود آر تا عیشت مهیا و مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن، بعد زان، آنکس را که حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلایی روی به تو نهد به عجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد.

پرسیدند از زهد گفت: زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم. روز اول در دنیا، روز دوم در آخرت، روز سوم از آنچه غیر خدا است. هاتفی آواز داد که ای بایزید! تو طاقت ما نداری. گفتم: مراد من این است. به گوش من آمد که یافتی. یافتی.

و گفت: کمال رضای من از او تا حدی است که اگر بنده ای را جاوید به علیین برآرد و مرا به اسفل السافلین جاوید فرو برد من راضیتر باشم از آن بنده.

پرسیدند که بنده به درجه ی کمال کی رسد؟

گفت: چون عیب خود را بشناسد و همت خلق برآرد، آنگاه حق او را بر قدر همت وی و به قدر دوری از نفس خود به خویش نزدیک گرداند.

گفتند: ما را زهد و عبادت می‌فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی‌کنی. شیخ نعره ای زد و گفت: زهد و عبادت از من شکافته اند.

پرسیدند: راه به حق چگونه است؟

گفت: تو از راه برخیز که به حق رسیدی.

گفتند: به چه به حق توان رسید؟

گفت: به کوری و کری و گنگی.

گفتند: بسیار سخنهای پیران را شنیدم. هیچ سخن عظیمتر از آن سخن تو نیست.

گفت: ایشان در بحر صفای معاملت گفتند، و من از بحر صفای منت می‌گویم. ایشان آمیخته می‌گویند، من خالص می‌گویم. آمیخته آمیخته را پاک نکند. ایشان گفتند تو و ما؛ و من می‌گویم تو بر تو.

یکی وصیت خواست. گفت: بر آسمان نگر!

نگه کرد گفت: می‌دانی که این که آفریده است؟

گفت: دانم.

گفت: آنکس که آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است. از او برحذر باش.

یکی گفت: این طالبان از سیاحت نمی‌آسایند.

گفت : آنچه مقصود است ، مقیم است نه مسافر . مقیم را طلبیدن محال بود در سفر .  
گفتند : صحبت با که داریم ؟

گفت : آنکه چون بیمار شوی تو را بازپرسد و چون گناهی کنی توبه پذیرد ، و هرچه حق از تو داند از او پوشیده نماند .

یکی گفت : چرا امشب نماز نمی کنی ؟

گفت : مرا فراغت نماز نیست . من گرد ملکوت می گردم . و هرکجا افتاده ای است دست او می گیرم . یعنی کاردر اندرون خود می کنم .

گفتند : بزرگترین نشان عارف چیست ؟

گفت : آنکه با تو طعام می خورد و از تو می گریزد و از تو می خرد و به تو می فروشد و دلش در حضایر قدس پشت به بالش انس بازنهاده باشد .

و گفت : عارف آن است که در خواب جز خدای نبیند و با کس جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید .

پرسیدند از امر به معروف و نهی از منکر . گفت : در ولایتی باشید که در وی امر به معروف و نهی از منکر نباشد که هر دو در ولایت خلق است . در حضرت وحدت نه امر معروف است و نه نهی منکر باشد .

فگتند : مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است ؟

گفت : آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق ، و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق . پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده ای بود زنده و زنده ای بود مرده و مجوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محجوب .

شیخ را گفتند : سهل عبدالله در معرفت سخن گوید .

گفت : سهل برکناره دریا رتفه و در گرداب افتاده .

گفتند : ای شیخ ! آنکه در بحر غرق شود ، حال او چون بود ؟

گفت : از آنجا که دیدار خلق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفت و گوی درنوردد که من عرف الله کل لسانه .

گفتند : درویشی چیست ؟

گفت : آنکه کسی را در کنج دل خویش پای به گنجی فرو شود و آن را رسوای آخرت گویند ، در آن گنج گوهری یابد ، آن را محبت گویند . هر که آن گوهر یافت او درویش است .

گفتند: مرد به خدای کی رسد ؟  
گفت: ای مسکین ! هرگز رسد .  
گفتند : به چه یافتنی آنچه یافتی !  
گفت : اسباب دنیا را جمع کردم و به زنجیر قناعت بستم و در منجنيق صدق نهادم و به دریای ناامیدی انداختم .  
گفتند : عمر تو چند است ؟  
گفت : چهار سال .  
گفتند : چگونه ؟  
گفت : هفتاد سال بود تا در حجب دنطا بودم اما چهار سال است تا او را می بینم ، چنانکه می پرس ، و روزگار حجاب از عمر نباشد .  
احمد خضرویه شیخ را گفت به نهایت توبه نمی رسم .  
شیخ گفت : نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است . مخلوقی که به دست تواند آوردن ؟  
پرسیدند از نماز . گفت : پیوستن است و پیوستن نباشد . مگر بعد از گسستن .  
گفتند : راه به خدای چگونه است ؟  
گفت : غایب شو از راه و پیوستی به الله .  
گفتند : چرا مدح گرسنگی می گویی ؟  
گفت : اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی .  
و گفت : هرگز متکبر بوی معرفت نیابد .  
گفتند : نشان متکبر چیست ؟  
گفت : آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیثتر از نفس خویش .  
گفتند : بر سر آب می روی ؟  
گفت : چوب پاره ای بر آب برود .  
گفتند : در هوا می پری ؟  
گفت : مرغ در هوا می پرد .  
گفتند : به شبی به کعبه می روی ؟  
گفت : جادوی در شبی از هند به دماوند می رود .  
گفتند : پس در کار مردان چیست ؟

گفت : آنکه دل در کس نبندد به جز خدای .

گفتند : در مجاهده ها چون بودی ؟

گفت : شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض دیدم .

و گفت : دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم . پیش حضرت بایستادم ، گفتم : بارخدا یا ! جز از تو کس ندارم و چون تو را دارم همه دارم . چون صدق من بدانست . فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت .

و گفت : حق تعالی امر و نهی فرمود . آنها که فرمود او را نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی را .

و گفت : چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا به جایی که یاد کرد من یاد کرد او شد . پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد . دگر باره انداختن آورد و مرا زنده کرد .

و گفت : پنداشتم که من او را دوست می دارم . چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود .

و گفت : هرکسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای برغرقه گشتم . یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم .

و گفت : مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده ای علم گرفتیم که هرگز نمیرد . همه به حق گویند و من از حق گویم . لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارت از متابعت علم نبود ، یعنی علم تعلیم ظاهر .

و گفت : نفس را به خدای خواندم اجابت نکرد ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت .

و گفت : دلم را به آسمان بردند ، گرد همه ملکوت بگشت و باز آمد . گفتم : چه آوردی ؟ گفت : محبت و رضا که پادشاه این هردو بودند .

و گفت : چون حق را به علم خویش دانستم ، گفتم اگر به کفایت او تو را بس نیست به کفایت هیچ کس تو را بسنده نبود ، تا جوارح را در خدمت آوردم . هرگاه که یکی کاهلی کردی به دیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد .

و گفت : خواستم تا سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست . هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند .

و گفت : سالهاست تا نماز می کنم و اعتقادم در نفس به هر نمازی بوده ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی .

و گفت : اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد .

و گفت: اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر دارم از آنکه گویند چرا کردی. یعنی هرچه کنم در وی منی من بود و منی شرک است و شرکت بدتر از گناه است، مگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم.

و گفت: خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است به هر سر که نگرد خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند.

و گفت: ای بسا کسا که به مانزدیک است و از مادور است و ای بسا کسی که از ما دور است و به ما نزدیک است.

و گفت: در خواب دیدم که زیادت می خواستم از حق تعالی. پس از توحید بیدار شدم، گفتم: یارب! زیادت نمی خواهم بعد از توحید.

و گفت: حق را به خواب دیدم، مرا گفت: یا بایزید! چه می خواهی؟ گفتم: آن می خواهم که تو می خواهی. فرمود که من تو را هستم چنانکه تو مرا هستی.

و گفت: حق را به خواب دیدم. پرسیدم که راه به تو چونست. گفت: ترک خود گوی که به من رسیدی.

و گفت: خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام. اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاک شوند.

و گفت: مثل من چون مثل دریاست که آن را نه عمق پدید است نه اول و آخر پیداست. و یکی از وی پرسید: که عرش چیست؟ گفت منم.

و گفت: کرسی چیست؟ گفت: منم.

و گفت: لوح و قلم چیست؟ گفت: منم.

گفتند: خدای را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین. گفت: آن همه منم.

گفتند: می گویند که خدای را بندگان اند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل. گفت: آن همه منم.

مرد خاموش شد. بایزید گفت: بلی! هر که در حق محو شد و به حقیقت هرچه هست رسید، همه حق است. اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود. والله اعلم واحکم.

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم .

شیخ گفت : به چشم یقین در حق نگریستم . بعد از آنکه مرا از همه موجودات به درجه استغنا رسانید و به نور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد ، و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد . من از حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات خویش تامل کردم . نور من در جنب نور حق ظلمت بود ، عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت ، عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد . آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت . باز چون نگاه کردم ، بود خود به نور او دیدم ، عزت خود از عظمت و عزت او دانستم . هرچه کردم به قدرت او توانستم کرد . دیده قالبم هرچه یافت از او یافت . به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بود ، نه از من . و من پنداشته بودم که منش می پرستم .

گفتم : بار خدایا چیست ؟

گفت : آن همه منم و نه غیر من . یعنی مباشر افعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید . پس دیده من از واسطه دیدن او از من دیده بردوخت و نگرش به اصل کار و هویت خویش در آموخت ، و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقای خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من به من نمود ، لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود . از گوش کوشش بیاگندم و زبان نیاز در کام تا مرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم - بی آلت ، مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول به دست توفیق برفتم . حق را بر من بخشایش آمد . مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید . همه موجودات را به حق بدیدم . چون به زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او بدو نگریستم ، گفت ای همه بی همه با همه مستغنی نشوم ، و تویی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم ، و به تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گویم .

گفت : اکنون شریعت را گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت به نزد ما مشکور باشد .

گفتم : از آنجا که مرا دین است و دلم را یقین است تو اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه رهی ، و اگر مذمت کنی تو از عیب منزهی .

مرا گفت : از که آموختی ؟

گفتم : سایل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید ، و هم مجاب است و هم مجیب .

چون صفای سر من بدید ، پس دل من ندا از رضای حق بشنید ، و رقم خشنودی بر من کشید ، و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت درگذرانید . دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افگندم .

گفت: هرچه خواهی بخواه .

گفتم : تو را خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم بزرگتری و از توبه تو قانع گشتم ، چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم ، از خودم بازمدار ، و آنچه ما دون توست در پیش من میار . زمانی مرا جواب نداد ، پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت : حق می گویی و حقیقت می جویی ، از آنچه حق دیدی و حق شنیدی .

گفتم : اگر دیدم به تو دیدم ، و اگر شنیدم به تو شنیدم . نخست تو شنیدی . باز من شنیدم . و بروی ثناها گفتم . لاجرم از کبریا مرا بر داد تا در میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او می دیدم . چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا به قوت خود قوی گردانید و به زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد ، و درسرای توحید بر من بگشاد . چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد ، دویی برخاست و گفت : رضای ما آن است که رضای توست و رضای تو آن است که رضای ماست سخن تو آلائش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد .

پس مرا زخم غیرت بپشانید و بازم زنده گردانید . از کوزه امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت : لمن الملك . گفتم : تو را . گفت : لمن الحكم . گفتم : تو را . گفت : لمن الاختیار . گفتم : تو را . چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودى خلق هرگز نیاسودى و اگر محبت نبودى قدرت دمار از همه برآوردى . به نظر قهارى به واسطه جبارى به من نگرىست . نیز از من كسى اثرى ندید . چون در مستى خویش خود را به همه وادیها در انداختم و به آتش غیرت تن را بر همه بوته ها بگداختم و اسب طلب در فضای صحرا بتاختم ، به از نیاز صیدی ندیدم ، و به از عجز چیزی نیافتم . و روشنتر از خاموشی چراغی ندیدم . و سخن به از بی سخن نشنیدم . ساکن سرای سکوت شدم و سدره صابری در پوشیدم تا کار به غایت رسید . ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دید . فرجه ای از فرج در سینه ظالمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد . لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از نور ربانی است و چشم از صنع یزدانی است . به مدد او می گویم . و به قوت او می گیرم . چون بدو زنده ام هرگز نمیرم . چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبارت

من ابدی است . زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است . نه از خود می گویم تا محدث باشم یا به خود می گویم تا مذکر باشم . زبان را او می گرداند بدانچه خواهد و من در میان ترجمانی ام . گوینده به حقیقت او است نه منم . اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت : که خلق می خواهند که تو را ببینند .

گفتم : من نخواهم که ایشان را ببینم . اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آوری من تو را خلاف نکنم . مرا به وحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببیند و در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم .

این مراد به من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در گذرانید . پس گفت : پیش خلق من آی !

یک قدم از حضرت بیرون نهادم . به قدم دوم از پای درافتادم . ندایی شنیدم که دوست مرا بازآرید که او بی من نتواند بودن ، و جز به من راهی نداند .

و گفت : چون به وحدانیت رسیدم و آن اول لحظت بود که به توحید نگرستم ، سالها در آن وادی به قدم الهام دویدم تا مرعی گشتم . چشم او از یگانگی ، پر او از همیشگی . در هوای چگونگی می پریدم . چون از مخلوقات غایب گشتم . گفتم : به خالق رسیدم . پس سر از وادی برآوردم . کاسه ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی او سیراب نشدم . پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت . چون نود هزار سال به سرآمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم . پس چهارهزار بایده بریدم و به نهایت رسیدم . چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیا . پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست . چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم . پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا است ، نهایت انبیا را غایت نیست . پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و به هیچ التفات نکرد و هرچه در پیش او آمد طاقت آن نداشت و به جان هیچ پیغمبر نرسید ، الا که سلام کرد ، چون به جان مصطفی علیه السلام رسید . آنجا صد هزار دریای آتشین دید بی نهایت ، و هزار حجاب از نور که اگر به اول دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را به باد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم . هرچند خواستم تا میخ طناب خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم . با آنکه به حق رسیدم زهره نداشتم به محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم . با



آنکه به حق رسیدم زهره نداشتم به محمد رسیدن . یعنی هرکسی بر قدر خویش به خدای تواند رسید که حق با همه است . اما محمد در پیششان در حرم خاص است .

لاجرم تاوادی لاله الا الله قطع نکنی به وادی محمد رسول الله نتوانی رسید ، و در حقیقت هردو وادی یکی است چنانکه آن معنی که گفتم : مرید بوتراب حق را می دیدید و طاقت دیدار بایزید نداشت . پس بایزید گفت : الهی ! هرچه دیدم همه من بودم . با منی مرا به تو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست . مرا چه باید کرد ؟

فرمان آمد که : خلاص تو از خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را به خاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای . تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود، آنگاه سخن گوید به تحت لوای محمد علیه الصلوة و السلام باشند . گفت : به خدایی خدای که لوای من از لوای محمد زیادت است که پیغامبران و خلائق در تحت لوای من باشند . یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند . صفات من در غیبت است ، و آنکه در سراپرده غیب است از او سخن گفتن جهل محض است و سراسر همه غیبت است . چون کسی چنین بود ، چگونه این کس ، این کس بود ؟ بل که این کس را زیان حق بود و گوینده نیز حق بود .

گفت : آن که نطق او بی نطق و بی تمتع و بی بیصر بود . تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن ، آن بود که : لوائی اعظم من لواء محمد . بلی ! پدید آید ، روادار ، که : لوائی اعظم من لواء محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید پدید آید .  
و اعلم و احکم .

### مناجاء شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

بایزید را مناجاتی است . بارخدایا ! تا کی میان من و تو تویی بود ؟ منی از میان بردار تا منیت من به تو باشد ، تا من هیچ نباشم .

و گفت : الهی ! تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام .

و گفت : الهی ! مرا فقر و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن را زایل نگردانید .

و گفت : الهی ! مرا زاهدی نمی باید ، و قرایی نمی باید ، و عالمی نمی باید . اگر مر از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه ای از اسرار خود گردان ، و به درجه دوستان خود برسان .

الهی! ناز به تو کنم و از توبه تو رسم . الهی! چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها ، و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها ، و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد ، و زبان وصف آن دوست دارم . من بنده عاجز و ضعیف و محتاج . عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و پادشاه مستغنی .

و گفت : الهی! که می ترسم اکنون به تو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم . نقل است که بایزید هفتاد بار به حضرت عزت قرب یافت . هربار که بازآمدی زناری برستی و باز بریدی . عمرش چون به آخر آمد در محراب شد ، و زناری بریست ، و پوستینی داشت بازگونه در پوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد ، و گفت : الهی! ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی کنم ، و روزه همه عمر نمی گویم ، و ختمهای قرآن نمی شمرم . و اوقات و مناجات و قربت باز نمی گویم . تو می دانی که به هیچ باز نمی نگرم ، و این که به زبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می دهم که از هر چه کرده ام ننگ دارم و این خلعتم تو داده ای که خود را چنین می بینم . آن همه هیچ است . همان انگار که نیست . ترکمانی ام هفتاد ساله ، موی در گبری سفید کرده . از بیابان اکنون برمی آیم و تنگری تنگری می گویم . الله الله گفتن اکنون می آموزم ، زنا را اکنون می برم ، قدم در دایره اسلام اکنون می زنم ، زبان به شهادت اکنون می گردانم کار توبه ه علت نیست . قبول تو به طاعت نه و رد توبه معصیت نه . من هر چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو بر وی کش ، و گرد معصیت را از من فروشوی که من گرد پندار طاعت فروشتم .

نقل است که شیخ در ابتدا الله الله بسیار گفتی . در حالت نزع همان الله می گفت پس و گفت : الهی! هرگز تو را یاد نکردم ، مگر به غفلت ، و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافل ام . ندانم تا حضور کی خواهد بود .

پس در ذکر و حضور جان بداد . آن شب که او وفات کرد بوموسی حاضر نبود . گفت : به خواب دیدم که عرض را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم . تعجب کردم . بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم . شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمده بودند . چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه به من دهند البته به من نمی رسید ، بی صبر شدم ، در زیر جنازه رفتم ، و بر سر گرفتم و می رفتم . و مرا آن خواب فراموش شده بود . شیخ را دیدم که گفت : یا

بوموسی! اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرض بر سرگرفته بودی آن عرش این جنازه بایزید است.

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید. گفت: از منکر و نکیر چون رستی؟ گفت: چون آن عزیزان از من پرسیدند گفتم: شما را ازین سوال مقصودی برنیاید، به جهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود. لکن بازگردید و از وی پرسید که من او را کیم؟ آنچه او گوید آن بود که اگر من صدبار گویم خداوندم اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود.

بزرگی او را به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: از من پرسید: ای بایزید چه آوردی؟ گفتم: خداوندا! چیزی نیاوردم. حق تعالی فرمود ولا لیلۃ اللبّن. آن شب شیر شرک نبود.

گفت: شبی شیر خورده بودم و شکمم به درد آمد. حق تعالی با من بدین قدر عتاب فرمود. یعنی جز از من چیزی دیگر بر کار است.

نقل است که شیخ را دفن کردند. مادر علی که زن احمد خضرویه بود به زیارت شیخ آمد. چون از زیارت او بازگشت گفت: می دانید که شیخ بایزید که بود؟ گفتند: تو به دانی.

گفت: شبی در طواف کعبه بودم، ساعتی بنشستم، در خواب شدم، چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنا و بالای آن پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود. بر هر برگ گلی نوشته بود که ابویزید ولیی.

نقل است که بزرگی گفت: شیخ را به خواب دیدم. گفتم: مرا وصیتی کن. گفت: مردمان در دریایی بی نهایت اند. دوری از ایشان کشتی است. جهد کن تا در این کشتی نشینی و تن مسکین را از این دریا برهانی.

نقل است که کسی شیخ را به خواب دید. گفت: تصوف چیست؟ گفت: در آسایش برخورد بیستن و در پس زانوی محنت نشستن.

و چون شیخ ابوسعید ابوالخیر به زیارت شیخ آمد. ساعتی بایستاد، چون بازمی گشت گفت: این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا بازیابد. رحمه الله علیه و الله تعالی اعلم واحکم.